



تک رمان

برترین سایت و انجمن رمان نویسی

Taakroman.ir

نام رمان: خونریزی مغزی

نام نویسنده: محدثه فارسی

ژانر: تراژدی



به نام خدایی که در این نزدیکی است...



خلاصه:

داستان درمورد دختری است که ادعا می کند همسر و فرزندش را از او گرفته اند، اما رازی در زندگی دخترک نهفته است! آیا حرف هایش درست است یا غلط؟ هیچکس نمی داند... ولی نه، یک نفر می داند، یک نفر که دخترک با تمام تلاشش می خواهد او اعتراف کند، ولی جواب اصلی اینجاست! آیا موفق می شود؟

مقدمه:

...می گویند من دیوانه ام

شاید راست می گویند، مگر می شود به چشمانش نگاه کنی و با گریه نخندی؟

...می گویند هرکس که هنگام بغض بخندد دیوانه است

این فقط یک "خونریزی مغزی" ساده است که باعث می شود درد به چشمانم برسد و اشک بریزم، وگرنه منکه دیوانه نیستم، هستم؟

...بسم الله

گفت دوستت دارم و قطع کرد، لبخندی روی لبم جوانه زد؛ سویچ ماشین را - برداشتم و به سمت محل قرار راه افتادم. ساعت ها منتظر ماندم ولی نیامد

هر چقدر زنگ زدم جواب نداد... نگرانش شدم، به خانه شان رفتم گفتند "رفته" ... از کشور خارج شده بود. دکتر، همان موقع که گفت دوستت دارم، تعجب کردم. انگار بار آخرش بود با من صحبت می کرد... دارم از ناراحتی دق می کنم



دکتر- سه ساله که هر ماه میای و همین را می گویی! اطرافیانت می گویند تو اصلاً عاشق نشدی و نامزد هم نداشتی. می گویند فقط گاهی با خودت صحبت می کردی. دکتر دروغ می گویند. آن ها می خواستند من دیگر بچه ام را نبینم-

توقع دارید باور کنم؟-

انه، توقع دارم کمک کنید-

با خودکاری که در دست داشت مشغول خطاطی روی کاغذ شد، دخترک دستش را روی پیشانی اش گذاشت و گفت:

بازم مثل همیشه قراره برایم داروهای اعصاب بنویسید؟ -

دکتر نیم نگاهی عمیق بهش انداخت، گویا نگران دختر بود... سه سال است که هر جلسه می نشیند و به حرف های تکراری اش گوش می سپارد! چه رازی در زندگی این دختر نهفته است؟ آیا پدر و مادرش راست می گویند یا این دختر؟ نفسش را محکم بیرون فرستاد و گفت:

!لازم است -

پوزخند تلخ دخترک از نگاه تیز بینش دور نماند، جدی نگاهش کرد و گفت:

کجای حرفم خنده دار بود خانم سمیعی؟ -

دخترک اما فقط نگاهش کرد، چیزی نداشت بگوید... البته چه می خواست بگوید؟ اصلاً حرفی داشت برای گفتن؟ بی دلیل پوزخند زده بود، اما نه... دلیل داشت، اینکه او دیوانه نبود.



دکتر نسخه را سمتش گرفت، دختر کاغذ بی ارزشی که در دست دکتر می‌دید را محکم چنگ زد و با قدم های تند از مطب بیرون رفت، حالش بهم می‌خورد، از همه ی آدم ها... حتی از این بیمارهای روانی که در صف انتظار نشسته بودند

به سمت خیابان رفت، دلش می‌خواست همین الان ماشینی با سرعت بیاید و او را زیر بگیرد؛ با حالی خراب دستش را به دیوار بند کرد، مردم چه قدر بی رحم شده بودند که حتی به حال دگرگون او توجه نمی‌کردند، بیخیال پل هوایی شد و تصمیم گرفت از خیابان عبور کند، درحالی که کیفش از دستش آویزان بود و نسخه در آن یکی دستش امچاله می‌شد، با پاهای لرزان در خیابان قدم گذاشت

اصدای بوق ماشین ها مانند آونگی بودند که محکم برظرفش کوبیده می‌شد

ایستاد، ماشینی به سرعت جلوی پای او متوقف شد؛ پسرک جوانی سرش را از شیشه ماشین بیرون آورد و داد زد

روانی شل و ول خودت را جمع کن، مگر داری در خیابان های پاریس قدم می‌زنی؟ -

روانی، دیوانه... مثل آهنگ در گوشش می‌پیچید، حتی پسرک غریبه هم او را روانی نام کرد!

برگشت و با بغضی که در گلو داشت سر پسرک فریاد زد

روانی خودتی و هفت جد و آبادت -

پسرک با چشمانی گشاده به دختر خیره شده بود، چشم های آبی دخترک واقعا مثل دریا خروشان شده بود

اما دخترک همین برایش کافی بود تا خالی شود، جدیداکم توقع شده بود و به یک جمله کوتاه بسنده می‌کرد



این بار قدم هایش را تند کرد و از خیابان رد شد، اما پسرک هنوز ایستاده بود و به بوق ماشین های دیگر توجه نمی کرد، فکرش درگیر دخترک شده بود

... آرام سوار ماشین شد و پایش را روی گاز فشار داد

درخانه را باز کرد و به آرامی وارد شد، سرش را به در تکیه داد و در دل گفت:

خدایا خودت بخیر کن -

به آرامی پا در پذیرایی گذاشت، سوت و کور بود و از این بابت کمی خوشحال شد... اما این خوشحالی زیاد طول نکشید که با صدای مادرش برگشت و درمانده نگاهش کرد، مادر تجملاتی و ثروتمندش با تمسخر پوزخندی به رویش زد و گفت:

بازم رفته بودی پیش روانشناس؟ -

دخترک دستانش را مچاله کرد، خودش را کنترل می کرد تا فحشی نثار مادرش نکند، چون دوست نداشت بی احترامی کند؛ هرچه که بود، مادرش بود... ولی آیا مادرش هم "برایش مادری کرد؟ جوابش را خودش داد" نه

آره مادر، ایرادی داره؟ -

مادرش قدم زنان به او نزدیک شد و ابروهایش را بالا داد و گفت:

نه چه ایرادی، به هر حال همه می دانند که تو دیوانه ای -

این زخم زبان زدن های مادر واقعا آزارش می داد، چه می شد مثل تمامی مادرها در این شرایط سخت به او دلداری می داد؟ واقعا چه می شد؟

شما به دکتر چه گفتید؟ که من حتی عاشق هم نشدم؟ -

بی رحمانه زل زد به چشمان دخترک، به آرامی ولی نیش دار گفت



!حقیقت را گفتم -

اما دختر با بغضی که درگلویش گیر کرده بود به مادرش نگاه می کرد، بالاخره عقب گرد کرد و به سمت اتاقش پناه برد؛ در را محکم به هم کوبید و کیفش را عصبی به گوشه ای پرتاب کرد... دستش را روی گلویش گذاشت، بغض داشت... دلش می خواست
ببارد.

به سمت آئینه رفت، در آن به دختری زل زد که سالهاست انتظار می کشد، سالهاست تحمل می کند تا بالاخره راز دردش را بفهمد... دختری سفید پوست با موهای لخت مشکی، چشمان آبی رنگ و کشیده با مژه های تاب دار، دماغ و دهنی متناسب با صورتش، ولی چه فایده؟ این زیبایی چه شانسی در زندگی به او داد؟ نفس عمیقی کشید و به چهره خود در آئینه دقیق شد و گفت

به چه نگاه می کنی؟ -

دخترک در آئینه به او پاسخ داد

!به تو +

به من؟ به زیبایی من یا بخت بداقبالم؟ -

آئینه اما سکوت کرد، حرفی نداشت برای گفتن! دخترک پوزخند بی صدایی به آئینه زد! او به سمت صندلی چوبی اش رفت، روی آن نشست و به نقطه ای خیره شد

چه کند؟ دلش برای همسرش تنگ شده... قسم می خورد که حقیقت را می گوید ولی گوش چه کسی بدهکار است؟

چشم می چرخاند، به اتاقش خیره می شود که مدتیست دستی به سر و رویش نکشیده است!



اتاقی 30 متری که ساده ساده بود؛ شامل یک تخت دونفره و کمد دیواری های گرمی رنگ، فرش دست بافت کرم و شکلاتی، با میز آرایش و لوازم آرایش ساده، و تنها یک صندلی چوبی رو به بالکن که به سوی شهر باز می شد! نفسش را پرسر و صدا بیرون می دهد و برمی خیزد؛ لباس های بیرونش را در می آورد و از اتاق خارج می شود و به سمت آشپزخانه مجللشان می رود، خدمتکار کم حرف مشغول درست کردن غذا بود، دست به سینه تکیه داد به کابینت و گفت:

لوازم تمیز کردن کجاست؟ -

خدمتکار از حضور ناگهانی او ترسیده بود برای همین با رنگی پریده برگشت سمتش و !به صورت زیبا و بی نقصش چشم دوخت

:با تته پته گفت

...عه، سلام ماحی خانم، من... منظورتون از -

:ماحی به میان حرف او پرید و گفت

!شوینده ها و جارو این چیزها دیگر -

:خدمتکار آهانی گفت و زیر چشمی به او نگاه کرد و آرام گفت

.توی اتاق انباری خانم -

ماحی سرش را به آرامی تکان داد و از آشپزخانه خارج شد، نیم نگاهی به مادرش که روی مبل لم داده بود و با عشوه با تلفن حرف می زد انداخت و بعد از تکان دادن سرش به عنوان تاسف به سمت انباری رفت، درش را باز کرد؛ انتظار داشت با سیلی از گرد و غبار مواجه شود ولی از دیدن تمیزی آن متحیر ماند، چشمانش به جارو برقی افتاد و به سمتش رفت، نگاهی به دور و بر انداخت و زمزمه کرد

پس شوینده ها کجاست؟ -



یک کمد کوچک در آن جا بود، به سمت کمد رفت و درش را باز کرد، آره این جا بود، دستش را به سمت شوینده دراز کرد و برش داشت! خواست در کمد را ببندد که چشمانش به صندوقچه ی چوبی کوچک افتاد، با کنجکاو ی دوباره در کمد را تا آخر باز کرد و دستش را دراز کرد و صندوقچه را برداشت، اخم هایش درهم رفت، یعنی چه چیزی داخل صندوقچه است؟

درش را باز کرد و چشمش به کاغذی که تا شده بود افتاد، نگاهی به در اتاق انداخت تا کسی وارد نشود!

دوباره سرش را برگرداند و به کاغذ چشم دوخت، کاغذ را برداشت و صندوقچه را توی کمد گذاشت؛ آن را باز کرد و نگاهی بهش انداخت، سند ازدواج بود

بیشتر کنجکاو شد، به اسم ها خیره شد، خودش بود... فشارش افتاد و دستش را به در کمد بند کرد، لعنت به آن ها... لعنت

اشک درون چشمانش حلقه زد، راست می گفت، آری او دیوانه نبود... سند ازدواج خودش و همسرش بود! دیگر دلش به تمیز کردن نمی رفت، دوست داشت هرچه سریع تر به نزد دکتر برود و بگوید که دیوانه نیست! کاغذ را درون شلوارش گذاشت و سریع در کمد را بست، دستانش یخ کرده بود و پاهایش می لرزید، از هیجان و شادی و شاید هم از ناراحتی که معشوقه اش از او دور است

همه چیز دوباره مثل فیلم از ذهنش خطور کرد، به سختی خود را به اتاقش رسانید و لباس هایش را تنش کرد، دلش می خواست اجازه دهد اشک هایش بر روی گونه هایش اِجا خوش کند ولی نه، باید خودش را کنترل می کرد

کیفش را برداشت و به سرعت سند را در آن قرار داد و از اتاق بیرون زد، به مادرش که هنوز با تلفن حرف می زد توجه نکرد و از خانه بیرون زد، دستان و پاهایش می لرزید، سره خیابان ماشین گرفت و آدرس مطب را گفت



وقتی رسید نفهمید که پول هنگفتی به راننده داده و وارد مطب شد، خدا رحم کند دکتر نرفته باشد خانه، وقتی از منشی پرسید و فهمید که هست خوشحال شد و با قدم های تند به سمت در اتاق دکتر رفت و بازش کرد، انقدر حواس پرت شده بود که یادش رفته بود در بزند... دکتر از حضور ناگهانی او متعجب شده بود برای همین با لحنی که تحیر در آن موج می زد گفت:

شما اینجا چه می کنید؟ -

ماچی با نفس نفس به سمتش رفت و از داخل کیفش سند ازدواج را در آورد و کوبید روی میز و گفت:

دیدید؟ من راست می گفتم، به خدا قسم راست می گفتم... ببینید -

بعد به سند اشاره کرد، دکتر که هنوز در بهت به سر می برد به خود آمد و نگاهی به ...سند انداخت، از چیزی که می دید تعجبش صد برابر شد! انگار حق با این دختر بود

ماچی از خوشحالی یا ناراحتی که خود نمی دانست زد زیره گریه و گفت:

دیدید من دیوانه نیستم؟ -

دکتر اما هنوز توی شوک بود، چه می گفت؟ به این دخترک چه می گفت؟ می گفت که شرمنده است؟ برای همین لبخندی به لب آورد و به آرامی لب زد

آره -

ماچی پاهایش سست شد و نشست روی مبل سفید و سیاه رنگ آنجا و دستش را روی پیشانی اش گذاشت و گفت:

چه کنم؟ همسرم را از کجا پیداکنم؟ اصلا چه بلایی سرش آمده؟ وای بچه ام -

دکتر سند را روی میز گذاشت و دستانش را در هم گره زد و گفت:



باید بفهمی که چرا پدر و مادرت بهت دروغ گفته اند -

نگاه اشکی ماحی دکتر را هدف قرار داد و گفت

به نظرتان می‌گویند؟ بعد از آن تصادف که من حافظم مثل تلویزیون قدیمی شده، -
! آن‌ها حتی کمک نکردند که من حافظه ام برگردد

بعد از گفتن این حرف به فکر فرورفت، به سه سال گذشته که بعد از غیب شدن همسر و فرزندش تصادف شدیدی کرد و بعضی از خاطراتش پاک شدند، به قول خودش شده بود مثل تلویزیون قدیمی که گاه صاف و گاه برفکی است، تمام خاطرات همسر و فرزندش و لحظه‌های عاشقانه‌شان را به یاد می‌آورد ولی پدر و مادرش از فرصت استفاده کرده بودند و گفتند که توهمی شده ای و همچنین چیزی امکان ندارد! به این دلیل برای خالی کردن خود شروع کرد به رفتن پیش روانشناس و حرف زدن برای او، ولی باز هم هیچ دردی از او دوا نشد

چهره همسرش را به یاد داشت، چشم و ابروی مشکی و صورت سفیدش، موهای مشکی پرکلاغی با هیکل چهارشانه و دلربا

پسرشان هم به او رفته بود، زیبایی بیش از اندازه، اشکهایش بیشتر شدند ولی حق نزد
! درد دوری از آنان به مویرگ‌هایش رسیده بود ولی باز هم نزد

دکتر دلسوزانه به او خیره شده بود، چه بر سره این دختر آورده بودند؟

گویی او هم بغض داشت، از چه ناراحت بود؟ آیا از اینکه دخترک واقعا راست می‌گفت؟ یا از احساسش که باید قید آن را بزند؟ سرش را تکان آرامی داد و بغضش را قورت داد، باز مثل همیشه باید در خود بریزد، به ماحی نگاه کرد، قلبش به درد آمد!
لبخند تلخی بر روی لب نشان داد و گفت

هی دختر، من کمکت می‌کنم تا ماجرا را بفهمی، حالا اشک نریز -



ماچی سرش را تکان داد و با دست های ظریفش اشکانش را پاک کرد، ملتمسانه نالید خواهش می کنم دکتر، الان که به واقعیت پی بردم بیشتر از قبل استرس دارم و - نگرانم.

دکتر از پشت میز بلند شد و به سوی او رفت، جلویش زانو زد و گفت:
!همه چی درست می شود، قول می دهم -

ماچی اعتماد داشت، به دکتری که همیشه حرفایش را باور نمی کرد، آری واقعا اعتماد داشت

دکتر- الان تنها کاری که می کنی این است که بروی خانه و به پدر و مادرت بگویی که !به این نتیجه رسیده ای آن ها راست می گویند و تو کاملا توهمی شده بودی
ماچی اما کمی برایش سخت بود، ولی باید این کار را به خاطر همسر و فرزندش انجام می داد

به سختی چشم از نگاه عسلی دکتر گرفت و بلند شد، همزمان با او دکتر هم بلند شد و روبه رویش ایستاد؛ ماچی سرش را به زیر انداخت و گفت:
می خواهم سند دست شما باشد، نگه می دارید؟ -

دکتر لبخند تلخی زد و گفت:
!حتما خانم سمیعی -

ماچی همانطور سربه زیر خداحافظی آرامی کرد و از مطب رفت بیرون، دکتر اما همانطور ایستاده بود و به جای رفتنش خیره شده بود، دوستش داشت ولی ماچی حتی یک لحظه هم به دکتر فکر نمی کرد. دکتر، جوانی زیبا بود که دل هر دختری را



آب می کرد ولی دل ماحی را نه، چشمان عسلی و صورت برنزه و موهای بلوطی اش
واقعا با روح و روان هر انسانی بازی می کرد

لبخند تلخش به زهرمار تبدیل شد و همان جا روی مبل نشست، دست دراز کرد به
سمت تلفن و شماره ی منشی را گرفت و گفت

!مریض های بعدی را کنسل کنید و تشریف ببرید خانه، کار تعطیل است -

بعد تلفن را گذاشت سره جایش و دستش را روی پیشانی اش گذاشت، به سقف خیره
شد و لبانش را گزید، چه حکمتی در این کار است؟

ماحی با قدم های آهسته وارد خانه شد، یک راهرو که روبه پذیرایی مجلل باز می شد،
پذیرایی شامل مبل های سلطنتی کرم و قهوه ای رنگ و فرش های ابریشمی قهوه ای
رنگ، با تابلو فرش های مجلل و گران! سمت راست پذیرایی میز ناهار خوری بزرگی
قرار داشت و سمت چپ پذیرایی نشیمن بود

قسمت روبه روی پذیرایی پله می خورد به سمت اتاق میهمان، نفسش را عمیق بیرون
فرستاد و وارد پذیرایی شد، پدرش از دیدن تک دخترش که بی نهایت شبیه به او بود
لبخندی زد و گفت:

!سلام گل دختر پدر -

ماحی نگاهش کرد، یک لحظه از آن ها متنفر شد... دوست داشت دهانش را باز کند
و هرچه از دهنش در میاید بارشان کند، اما یاد حرف های دکتر افتاد و لبخند
مصنوعی زد و گفت

.سلام پدر -

بعد نفس عمیقی کشید و لبخندش را کش داد و گفت

!ناهار حاضر نیست؟ مردیم از گشنگی -



مادرش گویا از حرفش متعجب شده باشد نیم نگاهی به همسرش انداخت و بلند شد
و گفت:

الان حاضر می‌کنیم دخترم -

البخند واقعی روی لب‌های ماحی نشست، انگار همه چی خوب پیش رفته بود
ماحی به سمت اتاقش رفت و لباسش را با لباس راحتی عوض کرد، نفس عمیقی کشید
و به خود در آینه نگاه کرد، غم توی نگاهش دل‌هره‌سنگی را آب می‌کرد چه برسد به
آینه!

قلبش درد گرفت، خم شد و دستش را روی قلبش گذاشت، نفسش بالا نمی‌آمد...
سرش را بلند کرد و به چهره‌ی خود برای بار هزارم خیره شد، سرخ شده بود از درد،
سرفه‌ای کرد و با صدای گرفته‌ای رو به آینه گفت:

!کاش از کار بیفتد -

:آینه پاسخ داد

چه چیزی؟ -

:قطره اشکی از روی درد روی گونه‌های بلوری ماحی نشست و او لب زد

!این قلب لعنتی -

با صدای مادرش سریع اشکش را پاک کرد و نفس عمیقی کشید، درد قلبش کم‌تر
شده بود و می‌توانست عادی جلوه کند، نگاهش را از آینه گرفت و به بیرون رفت،
پدر و مادرش سره‌میز نشسته بودند و ماحی هم به آنان پیوست، خدمتکار گوشه‌ای
ایستاد تا غذای آن‌ها تمام شود ولی در تمام مدت نگاهش به سمت ماحی بود، ماحی
برای خود کمی سوپ کشید و گفت:



از کارتتان چه خبر پدر؟ خوب پیش می‌رود؟ -

پدرش گویا که از حرف زدن ماحی جان دوباره ای گرفته باشد با شوقی وصف نشدنی گفت:

خدا روشکر همه چی خوبه دخترم -

ماحی لبخندی دلبرانه زد و مشغول خوردن شد، سکوت ایجاد شده بود و تنها صدای برخورد قاشق با ظرف به گوش می‌رسید، بالاخره ماحی بعد از چند دقیقه به حرف آمد:

می‌خواستم چیزی را با شما درمیان بگذارم -

پدر و مادرش به او خیره شدند، می‌ترسیدند از حرفی که ماحی قرار است بزند!

ماحی نفسش را بیرون فرستاد و به آرامی گفت:

فهمیدم این چند وقت واقعا من توهمی شده بودم، فهمیدم که تمامی حرف های - شما راست است و من واقعا از این بابت... معذرت می‌خواهم

نفس در سینه همه‌شان حبس شده بود، حتی خدمتکار... این برای او باور نکردنی بود! نباید این کار را می‌کرد

مادرش لبخندی از روی رضایت و تحسین زد و گفت:

خوشحالم که به حالت عادی خودت برگشتی دخترم -

ماحی دستانش را مشت کرد ولی لبخند به لب داشت، آب دهانش را قورت داد و با مهربانی ساختگی گفت:

بابت غذا ممنون -



بعد از پشت میز بلند شد، بعد از رفتن او پدر و مادرش لبخند رضایتی زدند و آن ها هم بلند شدند و محوطه را ترک کردند، خدمتکار با تعجب به حرف های ماحی فکر کرد، چرا حماقت می کند؟ سرش را تکان داد و به سرعت مشغول جمع کردن میز شد، باید با ماحی صحبت کند، عذاب وجدان داشت

بعد از جمع کردن ظرف ها به سمت اتاق ماحی رفت، دستانش را در هم گره زد و آب دهانش را برای بار هزارم قورت داد، بالاخره خود را راضی کرد و دستانش را باز کرد و تقه ای بر در زد، بعد از چند لحظه در باز شد و چهره ی زیبای ماحی نمایان شد، ماحی به صورت خدمتکار لبخندی زد و گفت:

مشکلی پیش آمده شکوه خانم؟ -

خدمتکار لبخندی از روی استرس زد و گفت:

باید با هم صحبت کنیم خانم -

ماحی اما خسته بود، با درماندگی لبخند شرمگینی زد و گفت:

می شود بگذاری برای بعد؟ می خواهم بخوابم... واقعا خسته ام -

شکوه خانم وقتی دید او انقدر خسته است، گفت:

باشد، خسته نباشید خانم -

ماحی سرش را به نشانه ی احترام تکان داد و در را به آرامی بست و به سوی تختش پناه برد، دلش خواب می خواست، یک خواب عمیق و رویایی و بدون هیچ کابوسی



دستانش را درهم گره می زند، برای بار هزارم لبانش را می گزد و با چشمانی پر استرس به ی آن کاغذ بود، سرش را بلند کرد و دکتر خیره می شود، دکتر همچنان در حال مطالعه گفت:

مطمئنی اسمش همین است؟ -

ماچی سرش را با اطمینان تکان می دهد و با صدایی رسا می گوید:

آره، مطمئنم دکتر، بابک شفییعی -

دکتر اخم هایش در هم می شود و می گوید:

طبق پیگیری های دوستانم اصلا همچین شخصی سه سال پیش از کشور خارج -
ان شده است!

ماچی خوشحال می شود، بلند می شود و به سمت دکتر می رود و می گوید:

یعنی امکانش هست الان توی ایران باشد دکتر؟ -

دکتر آب دهانش را قورت می دهد و با چشمانی که مردمکش می لرزد به ماچی نگاه می کند
و آرام می گوید:

شاید هم مرده باشد -

ماچی پاهایش سست می شود، امکان داشت هر لحظه پاهایش بشکند و بر روی زمین
خاکستر شود، با نگرانی نالید:

نمی شود پیگیری کرد که آیا همچین چیزی است یا نه؟ -

دکتر بار دیگر آب دهانش را قورت می دهد و می گوید:

سخت است ولی، تمام تلاشم را می کنم -



ماحی لبخند می زند و زیر لب می گوید:

ممنونم دکتر -

دکتر تنها به لبخندی دلنشین اکتفا می کند، بعد از این صحبت ها ماحی قصد رفتن به خانه را می کند، پدر و مادرش نباید به او مشکوک شوند... به خانه که برمی گردد باز هم شکوه سره راهش سبز می شود، لبخندی می زند و می گوید

آخ که حواس برایم نمانده، دیشب می خواستی حرفی را به من بگویی؟ -

شکوه که منتظر این فرصت بود نگاهی به دور و بر می اندازد و وقتی خیالش راحت می شود، می گوید:

می شود در اتاقتان با هم حرف بزنیم؟ -

ماحی نگاهی به سرتاپای شکوه می اندازد، زنی 47 ساله که سره حال بود و نشانه‌ی پیری در او مشخص نبود، قد کوتاهی داشت و کمی تپل بود، به کیف در دست شکوه نیم نگاهی انداخت و گفت:

احتمالاً شکوه خانم -

او را به سمت اتاقش هدایت می کند و بعد از انداختن یک نگاه در سالن با خیال راحت در را می بندد، حس می کند شکوه قرار است حرف های مهمی بزند

به شکوه تعارف کرد روی صندلی بنشیند و خود روی تخت نشست، کنجکاو به چشمان پر از نگران شکوه خیره شد و گفت:

چه موضوعی هست که انقدر اصرار به گفتن آن دارید؟ -

شکوه چنگی به بندهای کیف زد و نفسش را عمیق بیرون فرستاد و سرش را پایین انداخت و گفت:



!ش... شما توهمی نیستید خانم -

ماهی جا می خورد ولی باز سکوت اختیار می کند، شکوه که از سکوت ماهی جان کمی گرفته بود ادامه داد

شما واقعا... واقعا ازدواج کرده اید، ولی با مردی از طبقه پایین جامعه، پدر و ...
...مادرتان همیشه مخالف بودند و همیشه از همسران بدشان میامد برای همین

سکوت کرد، عرق سرد کرده بود و دست و پاهایش می لرزید، ماهی اما... خشک شده بود! تقریبا فریاد زد

ادامه بده -

شکوه لرزید و تند به حرف آمد

برای همین پدرتان تصمیم به سربه نیست کردنشون گرفتند، من این را وقتی که -
چاپی می بردم برایشون در اتاقشون شنیدم و فهمیدم، قرار بر این بود هر وقت همسران
از سره کار آمد، آن ها هم بروند و کارش را بسازند، فرزندتان را هم از مهد کودک
دزدیدند و طوری وانمود کردند که انگار همسران شما را ترک کرده، ولی بعد از
تصادف شما اتفاقات خوبی برای آن ها رقم خورد و از این فرصت استفاده کردند،
!خانم... تورو خدا به کسی نگویید که من این چیزها را به شما گفته ام

ماهی می لرزید مانند بید، اشک درون چشمانش حلقه زده بود، از ته گلویش صدایی
آمد:

الان بابک کجاست؟ پسر کجاست؟ -

شکوه زانو زد جلوی پای ماهی و با گریه گفت

به خداوندی خدا اگر خبر داشته باشم، فقط می دانم که پدرتان همچین بلایی -
سرشان آورده است، من از قصد سند ازدواج را درون انباری گذاشتم و حتی اتاقتان را



من کثیف کردم، چون شما خودتان عادت داشتید اتاقتان را تمیز کنید، آن سند در صندوق پدرتان بود که من از عذاب وجدان هنگامی که درش باز بود و پدرتان مشغول حرف زدن با تلفن بود برداشتم، می‌خواستم بفهمید که اشتباه نمی‌کنید، خانم! تورو خدا منصرف نشید و به دنبالشان بگردید، آن بچه فقط یک سال داشت

ماچی دستش را بر روی سرش گذاشت و با گریه آهی سر داد و گفت:

!برو بیرون -

اما شکوه با گریه‌ی بیشتری شروع کرد درون کیفش به دنبال چیزی گشتن، بالاخره پیدا کرد، با دستانی لرزان عکسی به سمت ماچی گرفت، ماچی با چشمانی قرمز عکس را از او گرفت و نگاهی بهش انداخت، شکوه بلند شد و اشکانش را با روسری اش پاک کرد، خیالش راحت شد... عذاب وجدان نداشت دیگر! می‌دانست ماچی هیچگاه او را لو نمی‌دهد؛ از اتاق خارج شد و ماچی اما... مات خیره بود به عکسی که خودش و همسر و فرزندش در آن لبخند به لب داشتند! همسرش دلربا بود و فرزندش حسابی زیبا، قلبش درد گرفت و سرفه ای سر داد، دلتنگ بود... دلتنگ، دلتنگ! بارها این را درون ذهنش تکرار کرد

گریه اش شدت گرفت و عکس را بر روی قلبش که درد می‌کرد فشرد، گویا دوا می‌بود

دراز کشید روی تخت و پتو را روی خود کشید، عکس را بیشتر به خود فشرد و چشمانش را بست، سیاهی ریمل از روی مژه‌های زیبایش همراه با اشک لیز خورد و روی گونه‌هایش نشست... خسته بود از عالم و آدم، خسته

ساعاتی گذشته بود و ماچی به خواب رفته بود، مادرش به سوی اتاق او رفت و در زد، ماچی چشمانش را به آرامی گشود و با صدای گرفته ای داد زد:

بله؟ -



مادرش ابروهایش را بالا فرستاد و گفت:

ناهار نمی خوری ماحی؟ -

ماحی عصبی بود و چشمانش سرخ سرخ بودند، جواب مادرش را با لحن آرامی داد:

نه مادر، میل ندارم... سرم کمی درد می کند می خواهم استراحت کنم -

مادرش شانه ای به بالا انداخت و با گفتن "باشد" از آن جا دور شد، ماحی روی تخت نشست و با چشمانی پر از نفرت به در خیره شد!

ساعاتی دیگر هم گذشتند ولی اشک های ماحی بند نمیامد و درد قلبش بیشتر می شدند، صدای زنگ گوشی اش بلند شد و او تقریباً هجوم برد به سمت گوشی اش و

جواب داد:

بله؟ -

صدای مهربان دکتر در گوشش پیچید:

سلام خانم سمیعی، واقعیتش برایتان خبری دارم -

ماحی دستش را روی قلبش گذاشت و با تک سرفه ای برای اینکه صدایش صاف شود گفت:

درخدمتم دکتر، بفرمائید!؟ -

سکوت ایجاد شده بود که این دلهره ی ماحی را بیشتر می کرد، بالاخره دکتر این سکوت را شکست و گفت:

اخبار بدی هستش خانم سمیعی، متاسفانه همسر و فرزندان... مرده اند -

ماحی حس کرد که دیگر توانی برای ایستادن ندارد، برای همین سریع پاهایش لرزید و زانو زد روی زمین... بی صدا اشک می ریخت و گوشی از دست هایش لیز خورد و بر



زمین فرود آمد! دیوانه شده بود و می خواست کله اش را برمیله‌ی تخت بکوباند، صدای داد دکتر که او را صدا می کرد کم کم قطع شد و به بوق بوق تبدیل شد؛ ماحی تکیه اش را بر تخت داد و این بار با صدا گریه کرد، مهم نبود هر اتفاقی می افتاد، مهم نبود اگر پدر و مادرش می فهمیدند، ولی چه فهمیدنی که پدر و مادرش به استراحت خود می پرداختند! دلش موزیک می خواست، غمگین باشد... مرهم باشد بر روی زخم هایش، دستان لرزانش را بلند کرد و کشوی عسلی اش را باز کرد و هدفونش را درآورد، آن را به گوشی متصل کرد و آهنگ مورد علاقه و غمگینش را پلی کرد، صدای محسن یگانه چنگی به دلش انداخت و صدای گریه های او را بیشتر کرد! بلند شد... دیوانه وار دور خود چرخید، حرف های محسن یگانه با روح و روانش بازی می کرد، به سمت شالش دوید و چنگش زد و او را بر روی موهای زیبایش انداخت و با یک حرکت از اتاق خارج شد، چشمانش گوی خون بودند و لبانش کویر، محسن یگانه همچنان بی رحمانه می خواند و او پا در خیابان گذاشت، حواسش به هیچ چیز نبود! حالا حرف های مردم به واقعیت تبدیل شده بود، او دیوانه بود؛ آری دیوانه

هندزفری در گوش هایش بود، صدایش آنقدر بلند بود که صدای بوق متعدد ماشین ... را نشنید و

چشمانش را به آرامی باز کرد، سر درد شدیدی داشت، سرش را به سختی به سمت راست چرخاند و متوجه شد در بیمارستان است... اخم هایش در هم رفت و سرش را به چپ چرخانید، از دیدن بابک شوکه شد و ثابت ماند، بابک لبخندی بر روی لب نهاد و دستان ظریف همسرش را گرفت و بوسه ای بر روی آن نشاندا! ماحی سعی کرد:

حرف بزند، نالید

بابک؟ -



بابک لبخند مهربانی زد و گفت:

جانم؟ دیدی بالاخره برگشتی پیشم؟ -

ماحی با درد دستش را روی پیشانی اش گذاشت و گفت:

منظورت چیست؟ -

بابک مشغول نوازش دست همسرش شد و همزمان گفت:

خونریزی مغزی کردی عزیزم، تصادف داشتی... یک تصادف سخت که ما رو بهم -
ارسوند

با صدای کودکی ماحی به سرعت به پشت سر بابک خیره شد، پسرش را دید که اسباب
بازی به دست داشت و ثابت ایستاده بود، لبخند زد و گفت:

پسرم -

پسرک به سمت مادرش دوید و در آغوش او فرو رفت، ماحی به دردش توجهی نکرد و
او را محکم فشار داد و بوسه بر سر و صورتش نشانند

همان هنگام صدای بوق متعددی را شنید، برگشت تا علت صدا را بیابد که بابک
گفت:

!خوش آمدی عزیزم -

تا به خود بیاید فرزند و همسرش غیب شدند، صدای بوق طولانی شد و درِ اتاقش باز
شد و پرستارها ریختن داخل، اما همسر و فرزندش کجا بودند؟ بلند شد و بر روی
!تخت نشست، سرش را برگرداند، جسمش بر روی تخت جا مانده بود

پایان

مورخ:

3/6/1397

ساعت 10 و 53 دقیقه شب



